

زمرد سبز

سه گانه‌ی سنگ‌های قیمتی - جلد سوم

کرستین گیر

ترجمه‌ی

حسین تهرانی

www.ketab.ir



انتشارات مروارید

سرشناسه: گیر، کرسټین، ۱۹۶۶-م.
Gier, Kerstin, 1966
عنوان و نام پدیدآور: زمرّد سبز (رمان) / کرسټین گیر؛ ترجمه‌ی حسین تهرانی.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات مروارید، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری: ۳۴۹ ص
فروست: سه‌گانه‌ی سنگ‌های قیمتی؛ جلد سوم.
شابک: 978-964-191-944-5
وضعیت فهرست‌نویسی: فیفا
یادداشت: عنوان اصلی: Smaragdgrün
موضوع: داستان‌های نوجوانان آلمانی - قرن ۲۱ م
موضوع: Young adult fiction, German - 21th century
شناسه افزوده: تهرانی، حسین، ۱۳۴۱-، مترجم
رده‌بندی کنگره: PT ۲۷۱۲
رده‌بندی دیویی: [ج] ۸۳۳/۹۲
شماره کتابشناسی ملی: ۸۴۷۰۹۱۹



انتشارات مروارید

تهران، خیابان انقلاب، روبه‌روی دانشگاه تهران، پلاک ۱۱۸۸/ص. پ. ۱۶۵۴-۱۳۱۴۵
دفتر: ۶۶۴۰۰۸۶۶-۶۶۴۱۴۰۴۶-۶۶۴۸۴۶۱۲-۶۶۴۸۴۰۲۷۲ فروشگاه: ۶۶۴۶۷۸۴۸
<https://instagram.com/morvaridpub> - <https://telegram.me/morvaridpub>
www.morvarid.pub



زمرّد سبز

سه‌گانه‌ی سنگ‌های قیمتی - جلد سوم

کرسټین گیر

ترجمه‌ی حسین تهرانی

تولید فنی: الناز ایلی

صفحه‌آرایی: تینا حسامی

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۰

چاپخانه: کارنگ

تیراژ ۵۵۰

شابک ۵-۹۴۴-۱۹۱-۹۶۴-۹۷۸-978-964-191-944-5 ISBN:

شابک دوره ۱-۹۴۲-۱۹۱-۹۶۴-۹۷۸-978-964-191-942-1 ISBN:

قیمت دوره: ۲۶۰۰۰۰ تومان

مقدمه

بلغراویا، لندن، سوم ژوئیه ۱۹۱۲

دکتر بی آن که شوین را بلند کند، گفت: «اثر زخم زشتی به جا خواهد ماند.»
پل لبخند کجی زد. «حداً، هر چه باشد بهتر از قطع عضو است، آن طور که
خانم ترسویی که این جاست پیش بینی کرده بود.»
لوسی سرش غر زد: «خیلی خنده دار بود! من ترسو نیستم و تو... آقای
ساده لوح، شوخی نکن! خودت هم خوب می دانی که جنین زخم هایی خیلی
سریع چرک می کنند و آن وقت آدم فقط می تواند خوشحال باشد که در چنین
دورانی اصلاً زنده بماند. از آنتی بیوتیک که خبری نیست و پزشکان هم یک
مشت سمبل کار نادان هستند!»

دکتر در حالی که داشت پماد قهوه ای رنگی روی زخم تازه بخیه خورده می مالید،
گفت: «عجب، خیلی ممنون.» محل زخم بدجوری می سوخت و پل به زحمت
می توانست جلوی خودش را بگیرد و ادا و اصول درنیاورد. فقط امیدوار بود
کاناپه ی راحتی زیبای لیدی تیلنی لکه دار نشده باشد.

«تقصیر شما نیست.» پل متوجه شد که لوسی دارد سعی می کند لحنش
صمیمانه تر باشد، حتی سعی کرد لبخند بزند. لبخندی کج و کوله، ولی نیت
خیرش مهم بود. لوسی گفت: «مطمئنم شما هر کاری از دستتان بریاید انجام
می دهید.»

لیدی تیلنی تضمین کرد: «دکتر هریسون بهترین است.»

پل زیر لب گفت: «و تنها کس...» ناگهان به‌طور باورنکردنی احساس خستگی کرد. حتماً در شربت شیرینی که دکتر به او نوشانده بود، داروی خواب‌آور وجود داشت.

دکتر هریسون در تکمیل جمله‌ی او گفت: «مخصوصاً رازنگه‌دارترین.» دور دست پل گاز استریل سفیدی پیچیده شده بود. «و صادقانه بگویم که اصلاً نمی‌توانم تصور کنم هشتاد سال دیگر بریدگی و زخم شمشیر را طور دیگری معالجه کنند و کاری غیر از کار من انجام دهند.»

لوسی نفس عمیقی کشید و پل بلافاصله حدس زد که پیامدش چیست. از موهای رو به بالا جمع‌شده‌ی زن رشته‌مویی آزاد شده بود. لوسی با حالتی مبارزه‌جویانه رشته‌مو را پشت گوش داد. «خب، اگر بخواهیم کیلویی به قضیه نگاه کنیم، شاید فرقی نداشته باشد، ولی وقتی باکتری‌ها... خب، این‌ها موجودات تک‌سلولی‌ای هستند که...»

پل وسط حرف او پرید: «لوسی، بس کن. دکتر هریسون خیلی خوب می‌داند باکتری چیست!» جای زخم هنوز به‌کل وحشتناکی می‌سوخت، هم‌زمان پل آن‌قدر احساس کوفتگی می‌کرد که دوست داشت چشم‌هایش را ببندد و کمی بخوابد. ولی با این کار فقط لوسی را عصبانی‌تر می‌کرد با وجود این‌که از چشمان زن خشم می‌بارید، ولی پشت آن‌ها نگرانی و - بدتر از آن - ترس پنهان بود. پل از این موضوع باخبر بود. به عشق او مجبور بود کاری کند که لوسی نه متوجه وخامت اوضاع جسمانی او شود، نه به استیصالش پی ببرد. بنابراین به حرف زدن ادامه داد. «ما که در قرون وسطی زندگی نمی‌کنیم، بلکه در قرن بیستم هستیم، قرن اختراعات شگفت‌انگیز. دستگاه الکتروکاردیوگرام که دیگر قدیمی شده و از چند سال پیش عامل بیماری سیفیلیس هم شناخته شده و برای این بیماری شیوه‌ی درمانی مؤثری پیدا شده است.»

«آخ، یک نفر را داریم که در درس علم‌الاسرار حواسش را خوب جمع کرده.» قیافه‌ی لوسی طوری بود که انگار در آستانه‌ی انفجار است. «خوش به حال تو!» دکتر هریسون گفت: «و سال پیش ماری کوری جایزه‌ی نوبل شیمی را دریافت کرد.»

«چه چیز را کشف کرد؟ بمب اتم؟»

«گاهی خیلی بی سواد می شوی. ماری کوری رادیو...»
 «آخ، دهانت را ببند!» لوسی دست به سینه ایستاده و با خشم به پل زل زده بود و اصلاً متوجه نگاه‌های سرزنش‌آمیز لیدی تیلنی نبود.
 «می‌توانی سخنرانی‌هایت را برای خودت نگه داری! احتمال داشت بمیری! لطف کن و به من بگو که چطور می‌توانم بدون تو از بروز این فاجعه جلوگیری کنم؟» در این جا صدایش شکست. «یا چطور می‌توانم بدون تو زندگی کنم؟»
 «واقعاً متأسفم، شاهزاده خانم.» لوسی اصلاً نمی‌دانست پل چقدر متأسف است.

لوسی گفت: «پوف. لازم نیست مثل یک سگ پشیمان به آدم نگاه کنی.»
 لیدی تیلنی در حالی که داشت به دکتر هریسون کمک می‌کرد وسایلش را داخل کیف پزشکی‌اش بگذارد، گفت: «چه فایده دارد ذهن‌تان را با چه می‌شد اگر مشغول کنید. حالا که همه چیز به خیر گذشته، پل در اوج بدشانشی شانس آورده.»

لوسی گفت: «فقط به صرف این که بدتر از این هم می‌توانست بشود، می‌توان نتیجه گرفت که همه چیز به خیر گذشته است! اصلاً هم به خیر نگذشته!»
 چشم‌هایش پر از اشک شد و قلب پل در این لحظه تقریباً شکست. «سه ماه است که این جاییم و تقریباً به هیچ یک از اهداف مان نرسیده‌ایم، تازه برعکس؛ همه چیز را خراب‌تر کرده‌ایم. بالاخره برگه‌ها را به دست آوردیم و پل آن‌ها را به راحتی واگذار کرد!»

«شاید کمی عجله کردم.» پل سرش را روی بالش گذاشت. «ولی آن لحظه احساس کردم دارم کار درست را انجام می‌دهم.» آن هم به این دلیل که آن لحظه مرگ را جلوی چشمانش دیده بود. چیزی نمانده بود که تیغ شمشیر لرد الیستر کارش را بسازد. البته لوسی به هیچ وجه نباید از این موضوع مطلع می‌شد. «اگر گیدئون را به سمت خودمان جلب کنیم، آن وقت شانس مان بیشتر می‌شود. به محض این که برگه‌ها را بخواند، متوجه موضوع می‌شود.» خدا کند!

لوسی گفت: «ولی خودمان هم دقیق نمی‌دانیم داخل برگه‌ها چه چیزی نوشته شده! شاید کدگذاری شده باشد یا... آخ، تو حتی نمی‌دانی اصلاً به گیدئون چه داده‌ای. لرد الیستر می‌تواند هر چیزی را به تو قالب کرده باشد؛

صورتحساب‌های قدیمی، نامه‌های عاشقانه، برگه‌های سفید...»

این فکر به ذهن خود پل هم خطور کرده بود، ولی دیگر اتفاق افتاده بود و کاری‌اش هم نمی‌شد کرد. نجواکنان گفت: «گاهی آدم باید کمی اعتماد داشته باشد.» و امیدوار بود این حرف شامل خودش هم بشود. بیشتر از آن‌که مبادا برگه‌های به‌دردنخوری به گیدئون داده باشد، این فکر زجرش می‌داد که مبادا گیدئون با این برگه‌ها یکراست سراغ کُنت سنت ژرمن برود. معنی‌اش این می‌شد که آن‌ها تنها کارت برنده‌شان را از دست می‌دادند. ولی گیدئون گفته بود که عاشق گوندولین است و طرز بیانش هم یک‌جورهایی... قانع‌کننده بود.

پل می‌خواست بگوید: «او به من قول داد.» ولی این جمله نجواکنان و نامفهوم از دهانش بیرون آمد. ضمن این‌که دروغ بود. او اصلاً متوجه جواب گیدئون نشده بود.

شنید که لوسی گفت: «همکاری با اتحاد فلورانس فکر احمقانه‌ای بود.» پلک‌هایش روی هم افتاده بود. آنچه دکتر هریسون به او خورانده بود، تأثیرش آنی بود.

لوسی ادامه داد: «بله، می‌دانم، می‌دانم. فکر احمقانه‌ی خودم بود. می‌خواستیم خودمان رشته‌ی امور را در دست بگیریم.»

لیدی تیلنی گفت: «فرزندم، ولی شما قاتل نیستید.»

«مگر از لحاظ اخلاقی فرقی می‌کند که آدم خودش یک نفر را بکشد یا دستور قتلش را صادر کند؟» لوسی آه عمیقی کشید و گرچه لیدی تیلنی قاطعانه با او مخالفت کرد («دختر، این حرف را زن! شما دستور قتل کسی را صادر نکرداید، فقط کمی اطلاعات بروز داده‌اید!»)، از لحنش معلوم بود که تسلی‌ناپذیر است: «ما واقعاً خراب کردیم، همه‌ی کارهایمان اشتباه بود، پل. در این سه ماه کلی وقت و یک‌عالمه پول لیدی مارگرت را بر باد دادیم، درضمن پای خیلی از آدم‌ها را هم به قضیه کشاندیم.»

لیدی تیلنی گفته‌ی او را تصحیح کرد: «پول لرد تیلنی است. اگر می‌دانستی که او پول‌هایش را در چه راه‌هایی خرج می‌کند، تعجب می‌کردی. اسب‌سواری و رقص بی‌خطرترین‌شان هستند - اندک پولی که من برای این کار برمی‌دارم،

اصلاً به چشمش نمی‌آید. تازه اگر هم بیاید، آن قدر جنتلمن هست که به روی خودش نیاورد.»

دکتر هریسون گفت: «و شخصاً دلم خیلی می‌سوخت اگر پای مرا به این قضیه باز نمی‌کردید.» و لیخند زد. «و گر نه زندگی‌ام داشت کسالت‌بار می‌شد. هر چه باشد آدم هر روز با کسانی سروکار ندارد که مسافر زمان باشند و از آینده بیایند و همه چیز را بهتر بدانند. و بین خودمان بماند، شیوه‌ی رهبری آقایان دو ویلیه و پینکرتون اسمیت^۱ باعث می‌شود آدم سر به شورش بگذارد.»

لیدی تیلنی گفت: «دقیقاً. این جاناتان خودپسند زنش را تهدید کرده که اگر همچنان از داشتن حق رأی برای زنان حمایت کند، او را در خانه حبس خواهد کرد.» بعد صدای یک مرد عبوس را تقلید کرد: «بعدش نوبت به چه می‌رسد؟ حق رأی برای سگ‌ها؟»

دکتر هریسون گفت: «بله، به همین دلیل هم شما او را تهدید کردید که یک سیلی آبدار در گوشش خواهید خواباند. درضمن آن تنها جنبش اعتراضی‌ای بود که حوصله‌ام را سر نبرد.»
«ولی اصلاً این‌طور نبود. من فقط گفتم اگر همچنان بی‌ربط حرف بزنند، نمی‌توانم تضمین کنم که دست راستم لحظه‌ای بعد چه خواهد کرد.»

دکتر هریسون گفته‌ی او را تصحیح کرد: «گفتید اگر همچنان به چرت‌وپرت‌گویی ادامه دهد. دقیق یادم مانده، چون این جمله‌تان مرا کاملاً تحت تأثیر قرار داد.»

لیدی تیلنی خندید و دستش را به سمت او دراز کرد. «تا آستانه‌ی در همراهی‌تان می‌کنم، دکتر هریسون.»

پل سعی کرد چشم‌هایش را باز کند و بنشیند تا از دکتر تشکر کند. ولی موفق نشد. با آخرین توان گفت: «ممن...نون.»

لوسی از پشت سر گفت: «پناه بر خدا، داخل چیزی که به او خوراندید چه بود؟»

دکتر در آستانه‌ی در رویش را برگرداند. «فقط چند قطره مورفین. کاملاً بی‌خطر است!»